

یک داستان بسیار زیبا

<http://www.shahroodut.ac.ir/fa/as/?id=S116>

این داستان را نه به خواست خود، بلکه به تشویق و ترغیب دوستانم می‌نویسم. نام من میلدرد است؛ میلدرد آنور Mildred Honor. قبلاً در دی‌موآن Des Moines در ایالت آیوا در مدرسه ابتدایی معلم موسیقی بودم. مدت سی سال است تدریس خصوصی پیانو به افزایش درآمد کمک کرده است. در طول سالها دریافته‌ام که سطح توانایی موسیقی در کودکان بسیار متفاوت است. با این که شاگردان بسیار با استعدادی داشته‌ام، اما هرگز لذت داشتن شاگرد نابغه را احساس نکرده‌ام.

اما، از آنچه که شاگردان "از لحاظ موسیقی به مبارزه فرا خوانده شده" می‌خوانمشان سهمی داشته‌ام. یکی از این قبیل شاگردان رابی بود. رابی یازده سال داشت که مادرش (مادری بدون همسر) او را برای گرفتن اولین درس پیانو نزد من آورد. برای رابی توضیح دادم که ترجیح می‌دهم شاگردانم (بخصوص پسرها) از سنین پایین‌تری آموزش را شروع کنند. اما رابی گفت که همیشه رؤیای مادرش بوده که او برایش پیانو بنوازد. پس او را به شاگردی پذیرفتم. رابی درس‌های پیانو را شروع کرد و از همان ابتدا متوجه شدم که تلاشی بیهوده است. رابی هر قدر بیشتر تلاش می‌کرد، حس شناخت لحن و آهنگی را که برای پیشرفت لازم بود کمتر نشان می‌داد. اما او با پشتکار گام‌های موسیقی را مرور می‌کرد و بعضی از قطعات ابتدایی را که تمام شاگردانم باید یاد بگیرند دوره می‌کرد.

در طول ماهها او سعی کرد و تلاش نمود و من گوش کردم و قوز کردم و خودم را پس کشیدم و باز هم سعی کردم او را تشویق کنم. در انتهای هر درس هفتگی او همواره می‌گفت، "مادرم روزی خواهد شنید که من پیانو می‌زنم." اما امیدی نمی‌رفت. او اصلاً توانایی ذاتی و فطری را نداشت. مادرش را از دور می‌دیدم و در همین حد می‌شناختم؛ می‌دیدم که با اتومبیل قدیمی‌اش او را دم خانه من پیاده می‌کند و سپس می‌آید و او را می‌برد. همیشه دستی تکان می‌داد و لبخندی می‌زد اما هرگز داخل نمی‌آمد.

یک روز رابی نیامد و از آن پس دیگر او را ندیدم که به کلاس بیاید. خواستم زنگی به او بزنم اما این فرض را پذیرفتم که به علت نداشتن توانایی لازم بوده که تصمیم گرفته دیگر ادامه ندهد و کاری دیگر در پیش بگیرد.. البته خوشحال هم بودم که دیگر نمی‌آید. وجود او تبلیغی منفی برای تدریس و تعلیم من بود.

چند هفته گذشت. آگهی و اعلانی درباره تک‌نوازی آینده به منزل همه شاگردان

فرستادم. بسیار تعجب کردم که رابی (که اعلان را دریافت کرده بود) به من زنگ زد و پرسید، "من هم می‌توانم در این تکنوازی شرکت کنم؟". توضیح دادم که، "تکنوازی مربوط به شاگردان فعلی است و چون تو تعلیم پیانو را ترک کردی و در کلاسها شرکت نکردی عملاً واجد شرایط لازم نیستی." او گفت، "مادرم مریض بود و نمی‌توانست مرا به کلاس پیانو بیاورد اما من هنوز تمرین می‌کنم. خانم آنور، لطفاً اجازه بدین؛ من باید در این تکنوازی شرکت کنم!" او خیلی اصرار داشت.

نمی‌دانم چرا به او اجازه دادم در این تکنوازی شرکت کند. شاید اصرار او بود یا که شاید ندایی در درون من بود که می‌گفت اشکالی ندارد و مشکلی پیش نخواهد آمد. تالار دبیرستان پر از والدین، دوستان و منسوبین بود. برنامه رابی را آخر از همه قرار دادم، یعنی درست قبل از آن که خودم برخیزم و از شاگردان تشکر کنم و قطعه نهایی را بنوازم. در این اندیشه بودم که هر خرابکاری که رابی بکنم چون آخرین برنامه است کل برنامه را خراب نخواهد کرد و من با اجرای برنامه نهایی آن را جبران خواهم کرد.

برنامه‌های تکنوازی به خوبی اجرا شد و هیچ مشکلی پیش نیامد. شاگردان تمرین کرده بودند و نتیجه کارشان گویای تلاششان بود. رابی به صحنه آمد. لباسهایش چروک و موهایش ژولیده بود، گویی به عمد آن را به هم ریخته بودند. با خود گفتم، "چرا مادرش برای این شب مخصوص، لباس درست و حسابی تنش نکرده یا لااقل موهایش را شانه زده است؟"

رابی نیمکت پیانو را عقب کشید؛ نشست و شروع به نواختن کرد. وقتی اعلام کرد که کنسرتوی ۲۱ موتزارت در کو ماژور را انتخاب کرده، سخت حیرت کردم. ابداً آمادگی نداشتم آنچه را که انگشتان او به آرامی روی کلیدهای پیانو می‌نواخت بشنوم. انگشتانش به چابکی روی پرده‌های پیانو می‌رقصید. از ملایم به سوی بسیار رسا و قوی حرکت کرد؛ از آگرو به سبک استادانه پیش رفت. آکوردهای تعلیقی آنچنان که موتزارت می‌طلبد در نهایت شکوه اجرا می‌شد! هرگز نشنیده بودم آهنگ موتزارت را کودکی به این سن به این زیبایی بنوازد. بعد از شش و نیم دقیقه او اوج‌گیری نهایی را به انتهی رساند. تمام حاضرین بلند شدند و به شدت با کف‌زدن‌های ممتد خود او را تشویق کردند.

سخت متأثر و با چشمی اشک‌ریزان به صحنه رفتم و در کمال مسرت او را در آغوش گرفتم. گفتم، "هرگز نشنیده بودم به این زیبایی بنوازی، رابی! چطور این کار را کردی؟" صدایش از میکروفون پخش شد که می‌گفت، "می‌دانید خانم آنور، یادتان می‌آید که گفتم مادرم مریض است؟ خوب، البته او سرطان داشت و امروز صبح مرد.

او کر مادرزاد بود و اصلاً نمی توانست بشنود. امشب اولین باری است که او می توانست بشنود که من پیانو می نوازم. می خواستم برنامه ای استثنایی باشد." چشمی نبود که اشکش روان نباشد و دیده ای نبود که پرده ای آن را نپوشانده باشد. مسئولین خدمات اجتماعی آمدند تا رابی را به مرکز مراقبت های کودکان ببرند؛ دیدم که چشم های آنها نیز سرخ شده و باد کرده است؛ با خود اندیشیدم با پذیرفتن رابی به شاگردی چقدر زندگی ام پربارتر شده است.

خیر، هرگز نابغه نبوده ام اما آن شب شدم. و اما رابی؛ او معلم بود و من شاگرد؛ زیرا این او بود که معنای استقامت و پشتکار و عشق و باور داشتن خویشتن و شاید حتی به کسی فرصت دادن و علتش را ندانستن را به من یاد داد.